



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

داستان (دنیای جادویی واژه‌ها)

به قلم (سارا مرتضوی)



طراح: ترم واژه‌ها

نویسنده: سارا مرتضوی



همکاران این اثر:

نام ناظر:

ستایش قاسمزاده

نام ویراستار:

هلیا فکوری

نام منتقد:

ستایش قاسمزاده

نام طراح:

ترنم اکبری

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

علیرضا کیانی

نسترن آقازاده

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(دنیای جادویی
واژه‌ها)

نام نویسنده:

(سارا مرتضوی)

ژانر اثر:

(فانتزی_تخیلی)

تعداد صفحات:

(20)

کد اثر:

(011)

تگ:

(مطلوب)

(فصل سوم از مجموعه داستان‌های جادویی)

خلاصه:

این بار سارا در ویرایی از دریای ناامیدی به سر می‌برد و از دوستان جادویی‌اش دور افتاده است. با بیماری کرونا دست و پنجه نرم می‌کند و روزهای آخر زندگی‌اش را می‌گذراند اما دارا او را از این وضع نجات داده و دوستانش را به یاری می‌طلبد. آری! دوستان جادویی سارا و دارا دست به دست هم آمده و سارا و دوست جدیدش نوید را راهنمایی می‌کنند و ماجراهایی در دنیای جادویی دیگر رخ می‌دهد.

سخن نویسنده:

وارد دنیای ساده و پیچیده‌ی ذهن من شو، چشمانت را ببند و آنچه می‌گویم متصور شو. دنیای کوتاه خودمان را فراموش کن و رازهایی که هیچ‌کس نمی‌داند را ببین. دست در دست سارا و دارای من بده و یکی از دوستان عجیب آن‌ها شو. دنیاهای جادویی را فقط کسانی می‌بینند که قدرت خلق داشته باشند.

آسمون رو از پنجره‌ی اتاق بیمارستان نگاه می‌کنم، اونم مثل دل من گرفته، یک هفته‌ای هست که درگیر دم و دستگاه‌های تنفسی شده‌م، سعی می‌کنم کاری نکنم و آرام باشم تا بتونم نفس بکشم.

توی اتاق، دو تا تخت هست، یکی من و یکی پسری که به تازگی اومده، اسمش نویده، بدون دستگاه نمی‌تونه نفس بکشه، پرستار میگه که کمتر بچهای هست که به کرونا مبتلا

شده.

من سخت نفس می‌کشم، یادم نیاد چطور به این بیماری مبتلا شده‌م! کرونا دو ساله که همه جای جهان رو گرفته.

سعی می‌کنم فکر نکنم، چشم‌هام رو می‌بندم و می‌خوانم.

با صدای ملایم داداشی، از خواب بیدار میشم. چشم‌ام رو که باز می‌کنم، دارا رو می‌بینم که با چشم‌های درشت عسلیش از پشت شیشه‌ای اتاق بهم زل زده، با خوشحالی دستی تکون میدم و می‌پرسم:
- کی اومدی داداشی؟

دارا لبخند شیرینی می‌زنه و جواب میده:

- سلام آبی، یکم وقته، به زور اومدم، خوبی؟ بهتری؟

با مهربونی پلک می‌زنم و سعی می‌کنم ناراحتیم رو پنهون کنم؛ اما دارا من رو خوب می‌شناسه و متوجه غم همیشه، فکر می‌کنه به خاطر بیماریم ناراحتم برای همین دلداریم میده و میگه:

- سارا جونم زود خوب میشی، من مطمئنم، بین نوید هم دو روز دیگه مرخص میشه.

نوید هم سن منه، سر کچلی داره که چهره‌اش رو مظلوم‌تر کرده، دارا با برادر نوید دوست شده برای همین می‌دونه که نوید به تازگی مرخص میشه.

به زور لبخند می‌زنم و به آرومی میگم:

- داداش دارا، الان دو ساله که دنیای رنگی‌رنگی نرفتیم، من می‌دونم که تو می‌تونی بری،

دوست ندارم امسال هم مثل پارسال به خاطر من اینجا بمونی، می‌دونم که اون روز که

گفتی حالت خوب نیست، همون موقعی بود که رنگین‌کمون رو دیدی، برو پیش دوستامون

و سلام من رو بهشون برسون.

پارسال دم عید مامانی مریض شد، من روز و شب بالای سرش بودم و از جام جم نخوردم تا خدا رو شکر خوب شد.

دارا من من می‌کنه، می‌خواد درخواستم رو رد کنه:

- اما آجی!

پلک‌هام رو محکم بهم فشار میدم که اشک‌های جمع شده‌ش رو از دارا پنهون کنم و میگم:

- لطفاً دارا، بذار یکی مون حداقل خوشحال باشه... .

با تمام وجود می‌خوام که برادرم خوشحال و خوب باشه.

حرفی نمی‌زنه و با چشمان معصومش فقط نگاه می‌کنه، همین موقع مامانی و بابایی میان و

صحبت ما همین‌جا قطع میشه.

وقت ملاقات تموم میشه و خانواده‌م میرن، من احساس بدی توی س*ی* نه‌م دارم انگار

چیزی گیر کرده، سرفه می‌کنم که راه نفس کشیدنم باز بشه ولی فایده نداره، سخت‌تر سرفه

می‌کنم و از گوشه‌ی چشم نوید رو می‌بینم که بهم زل زده، هیچ واکنشی تو صورت بیضی

شکلش نیست، دکمه‌ای که کنار دسته رو فشار میدم، احساس می‌کنم دیگه نمی‌تونم نفس

بکشم، پرستار میاد و با شتاب چیزی به سرم تدریق می‌کنه، یه آمپول به پام می‌زنه و

خیلی سریع راه تنفسی باز میشه، بدون اینکه بفهمم به خواب میرم.

با شنیدن صدای تق‌تقی از خواب بیدار میشم، همه جا تاریکه، چند بار پلک می‌زنم که به

تاریکی عادت کنم، نور ماه از پشت پنجره خودش رو به داخل رسونده و چوب‌لباسی کنار

تلویزیون رو مثل سایه‌ای نشون میده که انگار آدمه و زل زده بهت.

می‌دونم این یه توهمه ولی می‌ترسم، به نوید نگاه می‌کنم، ماسک روی صورتم اذیتم می‌کنه،

دو تا دستم رو دو طرف فشار میدم که بشینم، تموم بدنم از دراز کشیدن زیاد خشک شده، با حسرت به ماه نگاه می‌کنم.

کاش خوب می‌شدم و از اینجا بیرون می‌رفتم، کاش نوید هم خوب بشه. ناگهان صدای تق بلندی رو می‌شنوم، از سمت در اتاقه، حدس می‌زنم پرستار باشه، نوید هم از صدا بیدار شده، توی چشمای بادومیش ترس و کنجکاوی رو می‌بینم، قبل از این که سرم رو بچرخونم به سمت در، نور شدید رنگین کونی چشمام رو می‌زنه، دستم که سرم بهش وصله رو بالای ابروم می‌گیرم که بتونم در میون نور بینم. از شدت نور کم میشه، از تعجب و خوشحالی چشمم اندازه‌ی نعلبکی، درشت میشه، خاله سیبا و عمو نارگیلو رو می‌بینم که از نور میان بیرون. با شگفتی میگم:

- وای خدای من! باورم نمیشه شما اینجا هستین!

دیگه نزدیکه جیغ بزوم که دوباره نور شدید رنگین کون می‌تابه و خانم گردوکان و آقای موزجمند از داخلش میان بیرون. ایول! بهتر از این نمیشه.

صدای جیغ خفه‌ای رو می‌شنوم، کلاً نوید رو فراموش کرده بودم. نیم‌خیز شده و انگار می‌خواد از تخت پایین بیاد ولی لوله‌های باریکی که به س*ی*ته‌اش وصل شده و ماسک روی صورتش مانعش شدن. دستم رو بالا میارم، می‌خوام که بهش اطمینان بدم که چیزی نیست ولی نمی‌دونم چطوری این کار رو بکنم! اون داره چهار موجود عجیب و کوتاه رو می‌بینم که شبیه انسان هستن ولی آدم نیستن. تلاشم رو می‌کنم و میگم:

- نترس! نترس! اینا دوستای من هستن، کاری بهمون ندارن.

خانم گردوکان با لبخند همیشگیش کنار تخت نوید میره و دستش رو آروم روی دست

پسرک می‌ذاره، چشم‌های نوید از ترس انقدر بزرگ شدن که دیگه حالت کشیدگیش رو از دست داده، خانم گردوکان که فقط سرش از کنار تخت پیداست میگه:

- پسر جون! ما اهالی دنیای رنگی‌رنگی هستیم، کاری نداریم فقط اومدیم عیادت دوستمون.

سپس با مهربونی به من نگاه می‌کنه، من هم در جواب سر تکون می‌دم، نوید هم آرام می‌گیره، سعی می‌کنه بشینه، آقای موزجمند به سمتش میره و مؤدبانه تعظیم کوتاهی می‌کنه، بعد کلاه زرد کوچکش رو از روی موهای سیاه و براقش که به شونه‌ش می‌رسه رو برمی‌داره، به آرامی دست نوید رو می‌گیره و به جلو می‌کشه و بالش رو به گونه‌ای می‌ذاره که نوید بتونه بشینه.

خاله سیبا و عمو نارگیلو هم کنار تخت می‌ایستن، اون‌ها هم فقط سرشون از تخت پیداست. اهالی دنیای رنگی‌رنگی قدهای کوتاهی دارن، بلندترینشون آقای موزجمند و دایی خیاربه که تازه هم قد الان من شدن.

منم از خوشحالی چیکار کنم، بوی عطر سیب کل اتاق رو پر کرده، از خوشحالی گریه می‌گیره، خاله سیبا با مهربونی دستم رو می‌گیره، روی دو تا پنجه‌ی پاش می‌ایسته تا بتونه من رو بهتر ببینه و میگه:

- سارا جونم! حالت چطوره؟ نینم رو تخت بیمارستان باشی ها!

لبخند پهنی می‌زنم، خانم گردوکان چهار پایه‌ی زیر میز رو از زیر تخت بیرون می‌کشه و روش می‌ایسته، بعد سرم رو می‌ب* و*سه و بازوم رو نوازش می‌کنه و میگه:

- سارای عزیزم! خیلی دلمون برات تنگ شده بود، حالت چطوریاست؟

من فقط سری تکون میدم، انتظار دارن من در این حال چطور باشم آخه! آقای موزجمند

که به تخت نوید تکیه داده با صدای آرام و جدی میگه:

- خودم خوبت می‌کنم دخترم، نگران نباش، دوستات در کنارت هستن.
وای که چقدر این حرفش برام دلنشینه، دلم قرص میشه، آخه من ناامید شده بودم و فکر می‌کردم شاید هیچ وقت خوب نشم شاید مثل خیلی‌ها بمیرم... .

عمو نارگیلو دست خاله سیبا رو می‌گیره که از دیدن این کارش دهنم باز می‌مونه، آخه توی دنیای رنگی‌رنگی، مثل دنیای ما اسلام هست و اون‌ها شیعه هستن، اون‌ها هم مثل ما محرم و نامحرم دارن. عمو نارگیلو نگاه موزیانه‌ای به من می‌کنه و خنده‌ی کج و کوله‌ای میزنه و کار عجیب‌تری می‌کنه که دیگه باعث میشه من تکون شدیدی به خودم بدم. یهو دستش رو دور گردن خاله سیبا می‌ندازه. خاله سیبا از خجالت قرمزتر از قبل میشه. با خودم کلنجار می‌رم و فقط به یه نتیجه می‌رسم، عمو نارگیلو که چشمای درشت شده و دهان بازم رو می‌بینه با صدای بلند می‌خنده و میگه:

- بعد از این که شما با دارا رفتین، من از خاله سیبا خواستگاری کردم و اون هم بله رو داد و با هم ازدواج کردیم.

به آهستگی کف می‌زنم و تبریک میگم، واقعاً که بهم میان. به نظرم آقای موزجمند و خانم گردوکان هم بهم میان ولی اون‌ها خیلی رفتار رسمی با هم دارن. تو این فکرهام که خانم گردوکان زیر گوشم یه سوال می‌پرسه:

- عزیزم! اون پسر برای چی اینجاست؟

من نگاهی به نوید که با آقای موزجمند در حال صحبت می‌ندازم و میگم:

- اون هم مثل من کرونا داره.

عمو نارگیلو هم کنار نوید میره و خاله سیبا به من نزدیک‌تر میشه، روسری بلند قرمزش که

تا دم پاش میاد رو جلو می‌کشه و با سردرگمی می‌پرسه:
 - کرونا دیگه چجور بیماری‌ایه؟ نشنیدم تا حالا!
 من لبخند کجی می‌زنم و جواب میدم:
 - شبیه سرماخوردگیه ولی باعث مرگ میشه، خیلی‌ها تو این دو سال مردن، همه جور
 آدم، بی‌پول و پولدار، باسواد و بی‌سواد.
 - چرا باعث مرگ میشه؟
 آه عمیقی می‌کشم و میگم:
 - باعث میشه که دیگه نتونی نفس بکشی، اینطوری...
 خانم گردوکان چشم‌هاش رو می‌بنده و جلوی ادامه‌ی حرفم رو می‌گیره.
 - نی‌خواد دیگه بگی عزیزم، فهمیدم باید چیکار کرد...
 صدای پای پرستار میاد که به سمت اتاق میاد، آقای موزجمند خیلی سریع میگه:
 - ما فردا شب بر می‌گردیم، شما باید خوب بشی... باید.
 بعد همشون سریع به گوشه‌ی اتاق میرن، دستی تکون میدن و نور رنگین‌کمون شدت
 می‌گیره، وقتی همه جا تاریک میشه اون‌ها رفتن. همون موقع پرستار وارد اتاق میشه و مثل
 هر شب چیزی به سرم من و نوید می‌زنه که باعث میشه خیلی سریع خوابمون بیره.

روشنایی رو پشت پلکم احساس می‌کنم، چشمم انقدر سنگینه که نمی‌تونم بازش کنم،
 امروز بهتر از دیروز نفس می‌کشم ولی هنوز تصمیم نگرفتم ماسک اکسیژن رو بردارم. به
 ماجرای دیشب فکر می‌کنم و حرف‌های آقای موزجمند که وعده‌ی خوب شدن بهم داده
 بود. سر و صدای ورق زدن کتابی رو می‌شنوم، می‌دونم نویده، از زمانی که دیدمش متوجه

شدم عادت داره تا اون جایی که می‌تونه کتاب بخونه، ازش خوشم میاد، کم حرفه ولی می‌دونم که خیلی باهوشه.

آروم‌آروم پلکم را باز می‌کنم، نور باعث سوزش چشمم میشه که کم‌کم عادت می‌کنم، به ساعت بالای چوب‌لباسی که روی دیوار نصبه نگاه می‌کنم، نزدیک ظهره، ما فقط می‌تونیم سوپ بخوریم، البته نوید حالش بهتر از منه.

می‌خوام یه امتحانی کنم، ماسک رو از روی صورتم برمی‌دارم، س*ی* نه*م خس خس می‌کنه، اکسیژن رو به سختی می‌بلعم تا خفه نشم، دوباره به سرفه می‌افتم، خشک، سرد و عذاب‌آور. پرستار میاد و با بدخلقی میگه:

- چرا هی ماسکت رو برمی‌داری بچه؟! مگه نمی‌بینی حالت بدتر می‌شه! پدر و مادرت دارن از

حرفش رو می‌خوره و ادامه نمیده، غمگین میشم، از این وضعیت خسته شدم، کاش مامانی پیشم بود. گریه می‌گیره، پشتم رو به نوید و پرستار می‌کنم که نفهم دارم گریه می‌کنم ولی می‌دونم که نوید دیده. وقتی پرستار از اتاق بیرون میره صدای بسته شدن کتاب رو می‌شنوم و بعد صدای نوید رو:

- اونا دیشب چی بودن؟ ... سارا؟

با پشت دست اشک‌هام رو پاک می‌کنم و به سمت نوید می‌چرخم. دستش که سِرْم نداره رو زیر سر طاسش گذاشته، به سقف خیره شده، اون هم ماسک اکسیژن روی دهانش داره، کمی مکث می‌کنم، باید تصمیم بگیرم که آیا ماجرا رو براش تعریف کنم یا نه، بدون این‌که سرش رو به سمت من پچرخونه میگه:

- دیشب اون یارو... موزجمند... برام گفت که دنیاشون چطوریه، می‌گفت ۱۲۳۰

سالشه!

بعد چشمش رو بالای سرش چرخوند و زیر ل*ب چیزی گفت، به سمت من چرخید و پرسید:

- راست میگه؟ واقعاً ۱۲۳۰ سالشه؟ می‌شه دوازده قرن و نیم!
از حرفی که می‌زنه تعجب می‌کنم، منم نمی‌دونستم که آقای موزجمند اینقدر سن داره! تصمیم می‌گیرم براش توضیح بدم و میگم:
- خب... من و دارا، برادرم که دیدیش، چهار سال پیش از طریق کمد توی اتاقمون وارد دنیای رنگی‌رنگی شدی... .

ماجرای اون سال رو ریز به ریز براش تعریف می‌کنم و میگم که چه مشکلاتی سر راهمون بود و چطوری حلش کردیم تا تونستیم برگردیم به دنیای خودمون (مراجعه شود به فصل اول دنیاهای جادویی با نام دنیای رنگی‌رنگی).

حتی پیارسال رو هم براش تعریف می‌کنم که به دنیای گلبرگ سپید رفتیم و یه عالمه دوست جدید پیدا کردیم و با هم یه رقابت سالم داشتیم و کلی چیز یاد گرفتیم (مراجعه شود به فصل دوم دنیاهای جادویی با نام گلبرگ سپید).

نوید خیلی ذوق‌زده میشه و با دقت به حرفام گوش میده، نظری نمیده ولی من برقی که توی چشمش می‌زنه رو می‌بینم و مطمئنم که فکرای تو سرشه.
چقدر صبر کردن سخته! وقتی که آدم منتظره انگار عقربه‌های ساعت باهاش لُج می‌کنن و لاک‌پشتی حرکت می‌کنن؛ ولی وقتی حواسش نیست و خیلی خوشه همین عقربه‌ها از خرگوش هم تندتر می‌دوان! سعی می‌کنم بخوابم تا شب سرحال باشم، نوید هم مثل من می‌خوابه.

ساعت نزدیکه دو صبحه، من و نوید هوشیارانه بیداریم و منتظریم که اهالی دنیای رنگی رنگی بیان اتاق.

به محض این که اتاق پر از نورهای رنگارنگ میشه خوشحال میشم و می فهم که اومدن. مثل دیشب چشم هام رو می بندم آخه نورش چشم رو می زنه، وقتی که نور کم میشه آقای موز جمند و خانم گردوکارن رو می بینم همراه با شکرخنده و برادرش پشمالو. شکرخنده از دنیای گلبرگ سپیده و سگه، مثل همیشه داره می خنده و پشمالو هم مثل همیشه جدی.

نوید با دیدن شکرخنده و پشمالو جا می خوره، آخه اون ها دو تا سگ سیاه و خیلی بزرگ هستن که مثل انسان ها روی دو پا ایستادن، قدشون انقدر بلنده که سرشون به سقف گیر کرده؛ حتی پشمالو سرش رو کمی خم کرده برعکس اهالی دنیای رنگی رنگی، شهروندان گلبرگ سفید خیلی بلند هستن و هیكل های درشتی دارن. میشه گفت مثل آدم هان ولی سر و پوستشون مثل حیوون هاست. می توئم بگم شکرخنده و پشمالو هیچ تغییری نکردن حتی موهاشون هم بلند نشده!

کف دو دستم رو با خوشحالی می زخم به و کمی از جام بالا می پرم و سلام می کنم، میگم: - وای شکرخنده تو هم اومدی؟! چقدر دلم برات تنگ شده بود، چقدر خوشحالم می بینتون.

شکرخنده که سعی می کنه آروم باشه تا چیزی رو بهم نریزه، دست خال خالیش رو روی دست سالم می ذاره و میگه:

- منم خیلی خوشحالم سارا. دیروز یه سر به دنیای رنگی رنگی زدم که آقای موز جمند برام گفت چه اتفاقی افتاده.

بعد آهی می‌کشه و حرفش رو ادامه میده:

- خیلی ناراحت شدم، آخه تو دختر خیلی قوی هستی... این دیگه چه بیماری‌ایه؟! حتی تو دنیای گلبرگ سفیدم هم‌چین چیزی نیست! این از کجا اومده؟
پشمالو دستش رو می‌ذاره روی شونه شکرخنده و آروم زیر گوشش میگه:
- خواهر انقدر بچه رو نترسون، خوب میشه، خودمون خوبش می‌کنیم.
همه دور تخت من جمع شدن که نوید با صدای آروم میگه:
- منم خوب میشم؟

پشمالو با چشمای درشتش به نوید نگاه می‌کنه، اول براندازش می‌کنه، بعد آروم به سمتش میره که سایه‌اش روی نوید میوفته، سرش رو به سر پسر نزدیک می‌کنه، تقریباً می‌تونم بگم که سر پشمالو پنج برابر سر اونه، ترس رو توی چشمش می‌بینم ولی طوری خودش رو نشون میده که انگار هیچ چیز عجیبی نیست. پشمالو به چشمای نوید زل می‌زنه، ریش کم‌پشتش چونه‌ش رو دست می‌کشه و بعد از کمی فکر میگه:
- بله، تو هم خوب میشی.

من کنجکاو بودم که چطوری می‌خوان حال ما رو خوب کنن، برای همین از پشمالو می‌پرسم:

- چطوری؟ این کووید ۱۹ است، دست‌سازه، خود آدم‌ها درستش کردن. شما چطوری می‌خواین ما رو خوب کنین وقتی که داروهاش پیدا نشده و هر روز داریم می‌بینیم که آدم‌ها دارن می‌میرن! باید حتماً یه معجزه بشه که ما زنده بمونیم!
من خیلی ناامیدم و زیر ل*ب زمزمه می‌کنم:
- من می‌دونم ما آخرش می‌میریم.

خانم گردوکان بالای سرم ایستاده و داره سرم را ناز می‌کنه، با مهربونی میگه:
- سارای عزیزم! تا وقتی خدا رو داری هیچ‌وقت ناامید نشو، راهش هست فقط کافیه که
به قدرت خدا ایمان داشته باشی، پشمالو یه راه خیلی خوب داره.
نوری در وجودم داره روشن میشه، با هیجان از پشمالو می‌پرسم:
- چه راهی داری؟

هیچ حالتی در صورت پشمالو دیده نمشه فقط گوشه‌های چشمش جمع میشه که من
احساس می‌کنم داره لبخند می‌زنه، به سمت دیوار روبه‌روی تخت ما میره و خیلی جدی
نگاه می‌کنه، اتاق در سکوت و همه منتظر بهش نگاه می‌کنیم. همینطور که با ناخونش بازی
می‌کنه میگه:

- یه دنیا جادویی هست به اسم دنیای واژه‌ها، اونجا در مورد همه چیز راه‌حل هست...
عالمیه، یه راه جدید توی دنیای جدید، سعی می‌کنم نخندم که مثل یه دختر باوقار رفتار کرده
باشم، نگاهی به نوید می‌کنم، اونم بهم نگاه می‌کنه و سرش رو تکون میده، بعد از پشمالو
می‌پرسه:

- چطوری بریم اونجا رفیق؟
شکرخنده هم کنار برادرش به دیوار تکیه میده و با خنده به نوید میگه:
- اول باید برین دنیای رنگی‌رنگی، چون در ورودی دنیای واژه‌ها اونجاست، بعد باید
دختری به اسم آرام پیدا کنین، اون دوست منه و بهش گفتم که مشکل چیه، بهتون میگه
چکار باید بکنین.

آرام! چه اسم قشنگی، خودم رو کمی بالاتر می‌کشم و می‌پرسم:
- کی باید حرکت کنیم؟

خانم گردوکان دستم رو بلند می‌کنه و بین دو دستش قرار میده و میگه:
- آگه آماده‌این همین حالا.

باتردید به نوید نگاه می‌کنم، ما هر دو سرُم به دست داریم و ماسک به دهان! دو تا سنسور که با لوله‌ی پلاستیکی به دستگاه وصله به س*ی*نه‌هامون چسبوندن، ما با این‌ها چطوری بریم آخه!

انگار آقای موزجمند تموم حرف رو از تو چشم‌ام خوند چون میگه:

- کافیه دستتون رو به ما بدین و با نور رنگین‌کمون وارد دنیای جادویی بشین، بیماری شما مال دنیای خودتونه، وقتی به دنیای ما میان خوبِ خوبین.

من و نوید خوشحال می‌شیم. آقای موزجمند دست نوید و خانم گردوکان دست من رو می‌گیره، نور به شدت می‌تابه که باعث میشه چشم‌ام رو ببندم. وقتی شدت نور کم میشه اون‌ها رو باز می‌کنم و خودم رو در کنار دوستان جادویم توی سالن بیضی شکلی که پیارسال دیدم می‌بینم.

دورتادورش دره‌ای با بُدها و شکل‌های مختلف هست که هر کدوم به دنیاهای جادویی مختلف باز میشه، سقف سالن از شیشه‌های دایره شکل رنگی تشکیل شده و یه لوستر بزرگ از وسط اون آویزونه، شبیه خونه‌های عمارتی قدیمی می‌مونه. بالای سر هر در، اسم دنیای جادویی نوشته شده.

پشمالو ما رو به انتهای سالن می‌بره و دری که بالای اون واژه‌ها نوشته شده را نشون میده و میگه:

- رسیدیم.

کمی من من می‌کنه و در آخر تصمیم می‌گیره حرفش رو با جدیت بزنه.

- دنیای واژه‌ها کمی متفاوت‌تر از دنیاهای دیگه‌ست که تا حالا دیدین، موجودات جادویی این دنیا زیاد اهل معاشرت نیستن پس بهتره تو با نوید تنها برین. کمی می‌ترسم، نمی‌دونم این دنیا چی هست و ساکنینش چه نوع آدم‌هایی هستن! حالا که پشمالو میگه اجتماعی هم نیستن پس شاید ارتباط باهاشون هم سخته. شکرخنده نگرانی من رو می‌بینه، دستش را روی شونه‌م می‌ذاره و با حالت خندان همیشگی میگه:

- اون‌ها تعدادشون کمه سارا، برای همین زیاد کسی رو ندیدن و آداب و معاشرت بلد نیستن، اما موجودات خوب و مهربونی هستن.

من خیلی در مورد این دنیا کنجکاو، می‌پرسم:

- چه شکلی‌ان؟ چجوری‌ان؟

خانم گردوکان بهم نزدیک‌تر میشه و جواب میده:

- خودت می‌بینیشون عزیزم.

بعد زنگ در نیم دایره‌ای دنیای واژه‌ها رو می‌زنه که با تیکی باز می‌کنن. من و نوید به در نزدیک می‌شیم، نوید در رو کمی هل میده، تا باز بشه ناگهان میگه:
- اوه!

منم جلوتر میرم و کنار نوید می‌ایستم و به داخل نگاه می‌کنم و اوه! چقدر ترسناک! هیچی پیدا نیست! یه فضای خالی تاریک!

مضطرب میشم، برمی‌گردم و به پشمالو که پشت سر همه ایستاده چشم غره میرم. اونم با چشمای درشتش بهم نگاه خون‌سردانه بهم می‌فهمونه که باید داخل بشم. چه توقعی از من داره؟! آخه اینجا هیچی نیست! پام رو کجا بذارم!؟

با کلافگی به نوید نگاه می‌کنم، اونم مثل من گیج شده و پوست پشت گردنش رو می‌خارونه، بعد از چند ثانیه می‌پرسه:

- ما چطوری بریم؟! این جا همون دنیاست؟!!

و منم حرفش رو با سرم تأیید می‌کنم.

شکرخند با دستای پشمالو و بزرگش به زمین سالن اشاره می‌کنه و میگه:

- از این جا.

به جایی که با انگشت بزرگش نشون میده نگاه می‌کنم، چرا متوجهش نشده بودم! باید بیشتر حواسم به جزئیات باشه. تقریباً به اندازه یه متر عرض سرسره‌ای از در دنیای واژه‌ها کشیده شده و به پایین میره اما معلوم نیست به کجا چون چیزی پیدا نیست. شکرخنده روی دو زانوش می‌شیننه، آخه در نسبت به قد اون کوتاه‌تره، آگه من دستم رو بالای سرم بگیرم می‌تونم سردرش رو لمس کنم، میگه:

- شما باید اینجا روی لبه‌ی در که میشه ابتدای سرسره بشینین و سُر بخورین برین پایین تا به در اصلی دنیای واژه‌ها برسین.

نوید هم مثل من با تردید به سرسره نگاه می‌کنه، بعد چونه‌ش رو می‌خارونه و قاطعانه می‌شیننه ل*ب سرسره و به من نگاه می‌کنه و میگه:

- بیا، فکر نکنم زیاد هم بد باشه، بیا بریم ببینیم چی میشه، ما یا از کرونا باید بی‌ریم یا این‌که باید بریم به دنیای واژه‌ها تا بتونیم راهی برای زنده موندنمون پیدا کنیم.

به نظر من هم نوید درست میگه. کنارش ل*ب سرسره می‌شینم. خانم گردوکان میگه:

- ما توی دنیای رنگی‌رنگی منتظرتون می‌مونیم، خدا به همراهتون.

و من و نوید سُر می‌خوریم. در سالن لحظه به لحظه کوچک میشه و نورش به اندازه‌ی یه

نقطه میشه و در آخر ناپدید میشه. روبه‌رومون هیچی پیدا نیست، فقط تاریکیه و همچنان سُر می‌خوریم.

نمی‌دونم جنس سرسره از چیه، هم لیزه، هم لیز نیست. دیگه حوصله‌م سر میره حتی اگر پشت سرمون هم نگاه کنم چیزی نمی‌بینم، همه‌جا تاریکه انگار خود سرسره راهرو بهمون نشون میده و ما پیچ‌وتاب می‌خوریم می‌ریم و می‌ریم و می‌ریم...
نمی‌دونم چقدر وقته دیگه این وضع ادامه داره، به نظر خیلی طولانی میاد، حوصله‌م سر میره، از نوید می‌پرسم:

- وقتی خوب شدی می‌خوای چیکار کنی؟

نوید که در کل مسیر ساکت بود یه لحظه جا می‌خوره، بعد کمی فکر می‌کنه و جواب میده:

- من تصمیم گرفتم وقتی که خوب شدم خاطراتم رو بنویسم، شاید بتونم چاپش کنم آگه مادرم جدیم بگیره.

با خودم میگم چرا می‌خواد مادرش جدیش بگیره چون پولش رو که باباش میده پس اون مهم‌تره، دوست دارم این سوال رو ازش بپرسم ولی این کار رو نمی‌کنم و در عوض بهش امید میدم و میگم:

- چرا جدی نگیرن! ما دیگه بزرگ شدیم، یازده سالمونه... عه... یعنی من یازده سالمه، تو رو نمی‌دونم.

نوید که انگار حرف من رو نشنیده همینطور که به سیاهی روبه‌رو خیره است میگه:
- اما بقیه فکر می‌کنن ما هنوز بچه‌ایم.

بعد سکوت می‌کنه که کمی دلگیر میشم، می‌خوام بهش اعتراض کنم که ناگهان با به انتهای

سرسره اشاره می‌کنه و میگه:

- اون جا رو نگاه کن. دارم به نقطه نور می‌بینم، فکر کنم بالاخره رسیدیم.
من هم نگاه می‌کنم. هر چی نزدیک‌تر می‌شیم، نقطه بزرگ‌تر و پرنورتر میشه. یه در
دایره‌ای به اندازه‌ی سرسره می‌بینم که حدس می‌زنم بالاخره به در اصلی رسیدیم.
شیب سرسره کم و کم‌تر میشه ولی اون قدر کم نشده که بتونیم متوقف بشیم، ناگهان از در
پرت می‌شیم بیرون و تو هوا ساکن می‌مونیم.
همه جا آبه و یه آسمون خاکستری بالا سرمون. قلبم تندتند می‌زنه، تموم بدنم می‌لرزه،
می‌ترسم که بیوقتم تو آب و غرق بشم. نمی‌تونم حرف بزنم سعی می‌کنم نوید رو متوجه
خودم کنم و با صدایی که به زور از گلویم خارج میشه میگم:
- من شنا بلد نیستم! من شنا بلد نیستم!

تموم بدنم خیس ع*ر*ق سرد میشه، نوید هم ترسیده ولی سعی می‌کنه من رو آرام کنه و
میگه:

- نترس... نترس... من شنا بلدم، آگه افتادیم توی آب، کمک می‌کنم، تو فقط...
و بعد تلپی می‌افتیم توی آب. من فکر می‌کنم که دیگه تمومه و حالاست که غرق بشیم.
این‌جا! همه‌جا! هر جا که نگاه می‌کنم پر از آبه! همه‌چیز تموم شد، کرونا که هیچی، حالا
دیگه غرق می‌شیم اما اشتباه می‌کنم.
جریان آب ما رو به سمتی می‌کشونه که نمی‌تونیم کنترلش کنیم. متوجه میشم که عمق آب
زیاد نیست، چون کف آب پیدا نبود فکر می‌کردم خیلی عمیقه ولی آگه آرام باشم و بایستم
فکر کنم تا کمرم باشه.
جریان آب ما رو می‌کشونه به سمت یه تونل توی خود آب!

این داستان ادامه داره... .

* حمایت شما به من انرژی میده *

این اثر در سایت پاتوق رمان به تایید نویسنده نشر شده است!

در صورت هرگونه ابهامات می‌توانید با مدیریت کل سایت:

(نسترن آقازاده)

ارتباط برقرار کنید.

[پاتوق رمان]